

مهمان غیرمنتظره

مرضیه السادات موسوی
شعبه ۳ اصفهان

اردیبهشت ماه بود؛ تنها چند روز از شروع کارم در سازمان تأمین اجتماعی می گذشت. تازه به شعبه میمه آمده بودم و فاصله صد کیلومتری خانه تا محل کار، حس عجیبی از غربت در دلم نشانده بود. هر صبح که وارد ساختمان می شدم، انگار باید دوباره خودم را با محیطی تازه آشنا می کردم. برای همین سعی می کردم تمام تمرکز را روی کار بگذارم. آشنا شدن با همکاران، یاد گرفتن روندها و روبه رو شدن با مراجعانی که هر کدام داستانی داشتند، کمک می کرد این فاصله و غربت کمتر آزارم بدهد. آن روز صبح، نسیم ملایم بهاری از پنجره های نیمه باز شعبه می وزید. باد گاهی برگه های دفترچه های در حال چاپ را روی میزها تکان می داد و صدای قیچ قیچ دستگاه چاپ در فضای سالن می پیچید؛ صدایی که هنوز برایم تازه و کمی نا آشنا بود. پشت باجه نشسته بودم و با دقت کارها را انجام می دادم که ناگهان سکوتی عجیب در بخشی از سالن افتاد. سکوتی متفاوت از آرامش معمول قبل از شروع کار.

سرم را بلند کردم. مردی بلند قامت و چهارشانه به سمت باجه من می آمد. چهره ای آفتاب سوخته و جدی داشت؛ از آن صورت هایی که انگار سال ها زیر آفتاب و باد کوهستان شکل گرفته اند. قدم هایش آرام اما محکم بود. اما آنچه نگاه همه را به او جلب کرده بود، همراهش بود. بر شانه چپ مرد، پرنده ای شکاری نشسته بود؛ عقابی کوچک با پرهایی به رنگ سفید و خاکستری. چشمان تیزش با دقت اطراف را می پاید و وقاری عجیب در حالت نشستن او دیده می شد.

برای لحظه ای نفس در سینه ام حبس شد. هرگز چنین صحنه ای را در یک اداره ندیده بودم. ترکیبی از حیرت و ترس در دلم نشست؛ ترسی شیرین که بیشتر از ناشناخته بودن موقعیت می آمد. مرد بدون سلام و مقدمه جلو آمد، دفترچه بیمه کهنه و فرسوده اش را با حرکتی محکم روی پیشخوان گذاشت و تنها یک کلمه گفت:

«تعویض.»

همان یک کلمه.

سعی کردم آرام بمانم. نگاه خودم را از چشمان عقاب برداشتم و به دفترچه قدیمی دوختم. با صدایی آرام گفتم:

«بله، حتماً.»

دستانتان کمی می لرزید، اما در ذهنم مدام به خودم یادآوری می کردم که من اینجا هستم تا خدمت کنم. وظیفه من انجام درست کار است، نه ترسیدن از موقعیت های غیرمنتظره. اطلاعات دفترچه را در سیستم وارد کردم و مراحل تعویض را آغاز کردم. انگشتانم روی صفحه کلید حرکت می کردند، اما از گوشه چشم مراقب آن مهمان غیرمنتظره بودم. عقاب آرام تر از آن چیزی بود که تصور می کردم.

گاهی سرش را می چرخاند و اطراف سالن را نگاه می کرد؛ گویی با کنجکاو محیط را بررسی می کرد. گاهی هم با حرکت شانه های مرد، بال هایش را کمی باز می کرد و دوباره جمع می کرد.

هر بار که بال هایش تکان می خورد، ضربان قلبم تندتر می شد. در ذهنم فکرهای عجیبی می چرخید:

اگر ناگهان پرواز کند چه؟

اگر به سمت من بیاید چه؟

اگر در سالن پرواز کند چه اتفاقی می افتد؟

اما هیچ کدام از این ها رخ نداد.

عقاب همان جا آرام ماند؛ انگار می دانست اینجا میدان شکار نیست. فقط مکانی است برای انجام کاری ساده.

همین آرامش عجیب پرنده، کم کم اضطراب مرا هم آرام کرد. چند دقیقه بعد کار تعویض دفترچه تمام شد. دفترچه جدید را چاپ کردم و با احترام به مرد دادم.

او دفترچه را گرفت و لحظه ای به چشمانم نگاه کرد. بعد با تکان کوتاه سر گفت:

«ممنون.»

در همان لحظه عقاب هم سرش را کمی تکان داد؛ حرکتی که برای من شبیه نوعی ادای احترام بود.

بعد مرد برگشت و در همان سکوتی که آمده بود، از سالن خارج شد.

وقتی از در بیرون رفتند، تازه فهمیدم در تمام آن مدت چقدر مضطرب بوده ام. نفس عمیقی کشیدم و کمی روی صندلی جابه جا شدم.

با این حال در دل احساس خوبی داشتم؛ احساسی شبیه غرور. آن روز فهمیدم در این شغل با چه آدم های گوناگونی روبه رو خواهیم شد. هر کدام با دنیایی متفاوت، با داستانی که شاید هیچ شباهتی به زندگی ما نداشته باشد.

اما وظیفه ما یکی است؛

اینکه در هر شرایطی آرامش و حرفه ای گری مان را حفظ کنیم و کار مردم را به بهترین شکل انجام دهیم.